جایی که عاشق بودیم

جنیفر نیوِن

ترجمه‌ی فرانک معنوی

نشر میلکان

بخش اول

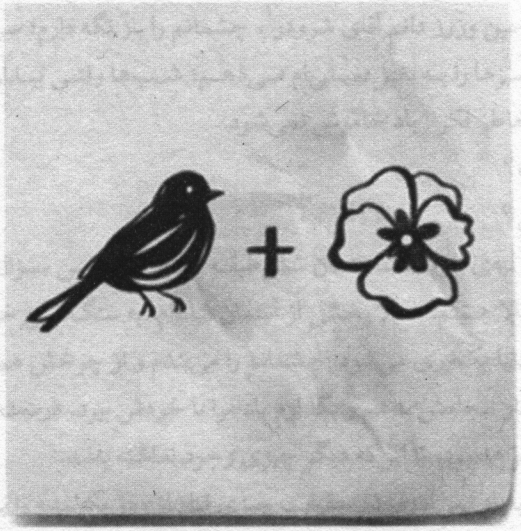

فینچ

دوباره بیدار شدم. روز ۶.

امروز روز خوبی برای مُردنه؟

این سؤالی‌ست که هر روز صبح موقع بیدارشدن از خودم می‌پرسم. سرِ زنگِ سوم، زمانی‌که تلاش می‌کنم حین وزوز دائم آقای شرودر[1]، چشمانم را باز نگه دارم؛ سرِ میزِ شام، وقتی‌که دارم لوبیاسبزها را به بغل‌دستی‌ام می‌دهم؛ شب‌ها وقتی بیدار دراز می‌کشم، چون مغزم به‌خاطر فکر زیاد خاموش نمی‌شود.

آیا امروز، روز موعوده؟

اگه امروز نه، پس کِی؟

حالا درحالی‌که روی لبه‌ی باریک ساختمان شش‌طبقه ایستاده‌ام، این سؤال را از خودم می‌پرسم. خیلی بالا هستم. عملاً بخشی از آسمان شده‌ام. به سنگ‌فرش خیابانِ زیر پایم نگاه می‌کنم و دنیا یک‌وری می‌شود. چشمانم را می‌بندم و از چرخش همه‌چیز لذت می‌برم. شاید این بار انجامش بدهم و بگذارم باد مرا با خودش ببرد. درست مثل شناوربودن در استخر خواهد بود، تا این‌که دیگر چیزی وجود نداشته باشد.

بالاآمدن از این‌جا را به‌یاد نمی‌آورم. در حقیقت چیزی قبل از روز یکشنبه را به‌یاد نمی‌آورم، حداقل هیچ‌چیزِ این زمستان را. این اتفاق همیشه می‌افتد، بی‌هوشی و بعد هم بیدارشدن. شبیه آن پیرمرد، ریپ ون وینکل[2]، هستم. الان مرا می‌بینید، و الان دیگر نمی‌بینید. شاید فکر کنید تا حالا دیگر باید به آن عادت کرده باشم. بار آخر از همه بدتر بود. یکی دو هفته‌ای می‌شد که نخوابیده بودم، چون کل تعطیلات را در خواب بودم. حتا روز شکرگزاری، کریسمس و سال جدید را خواب بودم. نمی‌توانم بگویم چرا این بار با دفعات قبل فرق داشت، فقط این‌که وقتی بیدار شدم، بیش‌تر از همیشه احساس مُرده‌بودن می‌کردم. بله بیدار، ولی کاملاً خالی بودم، مثل این‌که همه‌ی این مدت کسی در حال نوشیدن خونم بوده باشد.